

لبخندی در واپسین ماهها...

وقتی من در سال ۱۳۶۳ شروع کردم به طنز نویسی، دو سه تا از برادران روحانی بعد از مدتی آمدند، گفتند که، «گاهی یک جملاتی را تو می نویسی که یاد آور حرف امام است، کلماتی هم که به کار می بردی مثل «لهذا، هکذا، فلذاست که». این را یک مقدار احتیاط کن.» من از طریق آقای دعایی به احمد آقا پیغام دادم. احمد آقا گفت، «ابدأ چنین چیزی نیست. اگر بوده باشد هم، امام خوششان می آید.»



کار کردن دارم. می دانید امام نگارشان با شفاهیسان فرق می کرد. وقتی من در سال ۱۳۶۳ شروع کردم به طنز نویسی، دو سه تا از برادران روحانی بعد از مدتی آمدند، گفتند که، «گاهی یک جملاتی را تو می نویسی که یاد آور حرف امام است، کلماتی هم که به کار می بردی مثل «لهذا، هکذا، فلذاست که». این را یک مقدار احتیاط کن.» من از طریق آقای دعایی به احمد آقا پیغام دادم. احمد آقا گفت، «ابدأ چنین چیزی نیست. اگر بوده باشد هم، امام خوششان می آید.» یک موردی هم هست که احمد آقا همان موقع به آقای دعایی گفته بود که: پیش امام بودیم و خانمم (خانم فاطمه طباطبایی) آمد و گفت، «آقا! ببینید گل آقا چی نوشته است؟! من فکر می کنم که به شما نوشته است.» الان یادم نیست (چی بوده) گفت، «امام (ره) خواندند و گفتند احتمالاً با من است.» و خندیدند. یک بار هم احمد آقا به من گفت، «تو توی خانه ما خیلی طرفدار داری. ضمن اینکه همه پاسدارهای بیت، گل آقا خوان هستند، خانم من هم از خوانندگان گل آقا است و دو کلمه حرف حساب را می آورد و برای امام می خواند.» به هر صورت شیوه نگارش من نام سبک گل آقایی جا افتاد و هیچکس تا این لحظه، دیگر نگفت که، «بین تو از نوشته های معلوم است که به بیان امام زدی.» □ □ □

من امام (ره) را از تلویزیون می دیدم و همیشه هم به همه انتقاد می کردم که دنیا دارد به این مرد نگاه می کند، نرود خسته شان بکنید، اما یک بار به آقای دعایی گفتم، «بعد از سالهای سال می خواهم بروم و امام را ببینم.» آقای دعایی گفت، «خیلی خوب به حاج احمد آقا می گویم.» من یک روز خانه بودم که دعایی گفت، «فردا صبح من تو را خدمت حضرت امام می برم.» ما رفتیم و صبحانه ای هم آنجا خوردیم. سر ساعت معین امام (ره) آمدند. یکی دو تا از برادران روحانی نیز بودند. کسانی می آمدند دستبوسی و می رفتند. ما هم دستبوسی کردیم و موقع بیرون آمدن گفتم، «دعایی! چه شد؟ من برای این نیامده بودم. اگر قرار بود این جوری ببایم که هر هفته می توانستم امام را ببینم.» گفت، «نه، داستان ما مانده است.» وقتی یکی دو تا از روحانیون که احتمال می دهم از طرف یکی از آقایان قم پیامی آورده بودند، حرفشان را زدند و رفتند، من و آقای دعایی رفتیم خدمت حضرت امام. دعایی معرفی کرد. گفت، «آقا ایشان آقای کیومرث صابری فومنی هستند و معلم بودند و همچنین مشاور فرهنگی آقای رجایی بودند. تا سال ۶۲ مشاور فرهنگی آقای خامنه ای نیز بودند. الان هم مشاور فرهنگی در وزارت ارشاد هستند.»

وقتی آقای دعایی با این عناوین مرا معرفی می کردند، امام (ره) سرشان را انداخته بودند پایین و بسیار قیافه خسته ای داشتند و ما دیگر اصلاً نمی توانستیم فکر کنیم که فقط هفت هشت ماه دیگر میهمان ما هستند. بعد آقای دعایی برگشت و گفت، «آقا! چرا خسته تان بکنم؟ شما هم که به ما نگاه نمی کنید. اصلاً ایشان گل آقا است!» تا گفت ایشان گل آقا است، امام گفتند، «تویی؟! آن وقت خندیدند و من گریه ام گرفت. گفتم، «آقا! به جد شما من ضد انقلاب نیستم. من مرید شما هستم.» گفتند، «من می دانم.» گفتم، «به هر حال کار طنز است، سخت است. یک چیزی اگر من گفتم

من با نام حضرت امام (ره) وقتی آشنا شدم که ایشان را تبعید کردند. سال ۱۳۴۳ دانشجو بودم که به دوستم گفتم، «سید! قم می روی ببین ما زیر علم کدام آخوند داریم سینه می زنی.» آخوندهای جورواجور داریم.» ایشان رفت و آمد. گفت، «این اصلاً چیز دیگه است.» در آن موقع ما جوان بودیم و اسم آقای خمینی در ذهن ما ماند. اولین بار من امام را در مدرسه رفاه دیدم. تا اینکه روزی در معیت آقای رجایی، ملاقات جداگانه ای با امام (ره) کردیم. همان صبح ریش تراشیدم و ادکلن زدم. گفت، «نکنند من این جور ریش بروم، بگویند: برو گمشو!» اما امام (ره) بصیرت داشت. می دید که دل آدم چه جور است. اتفاقاً به خود امام (ره) هم گفتم که، «آقای رجایی به من گفته است این ریش ندارد، ولی ریشه دارد.» جریان از این قرار بود که به آقای رجایی گفته بودند که، «این کی است که مشاور شماس است؟ اینکه ریش ندارد. اینقدر به این بنده خدا گفتند که گفت، «این ریش ندارد. ریشه دارد، ولی کنید ما را.»

من دستخطی از خانم طباطبایی دارم درباره اینکه نظر امام در مورد گل آقا چیست! این را هیچ جا ندادم. هر چی گفتند که آقا این را چاپ کن. گفتم، «مگر دیوانه ام این را چاپ کنم؟ این را نگه می دارم.» همیشه هر ماهی یک بار دوبار تلفن به آقای دعایی می کردم و اصرارم این بود که دل پیرمرد را نرنجانده باشم. می گفت، «نه، حاج آقا احمد می گوید مطلب دو کلمه حرف حساب را امام (ره) می خوانند و خیلی هم خوششان می آید.» در طنز، من یک نوع جمله چپکی

دل شما شکسته است یا انقلاب لطمه ای خورده، شما من را ببخشید. گفتند، «نه، من چنین چیزی ندیدم.» گفتم، «برای من دعا کنید که از راه راست منحرف نشوم.» ایشان گفتند، «من برای همه مان دعا می کنم که از راه راست منحرف نشویم.» اینجا من طنز نویسی هم اشکش درمی آید. سخت هم هست. آقای دعایی گفت، «آقا! شما به گل آقا سکه نمی دهید؟» گفتند، «چرا.» اشاره کردند به آقای رسولی یا آقای توسلی. یکی از این دو بزرگوار یک کیسه پلاستیکی آورد. توی آن سکه های یک ریالی بود. امام دست کردند یک مشت سکه به من دادند. او در کیسه را بست و امام زدند پشت دستشان! او دوباره باز کرد و امام (ره) یک مشت دیگر سکه دادند. او دوباره بست. امام (ره) یک بار دیگر هم پشت دستشان زدند، او باز کرد و امام (ره) یک مشت دیگر سکه به من دادند. یکی از آقایان گفت، «امام سه بار به کسی سکه نمی دهد!» من دیدم همه اش یک ریالی است. گفتم، «قریان امام بروم. ماشاء الله این قدر ولخرج هستند!» امام خندیدند. گفتم، «آقا! من فقط آدم دست شما را ببوسم.» سپس دست و محاسن آقا را بوسیدم و بیرون آمدم. خوشحال شدم که بالاخره امام (ره) یک لحظه شادمان شدند. در بیرونی و همراه با آقای دعایی با حاج احمد آقا روبرو شدیم و نشستیم یک چایی خوردیم. بعد احمد آقا گفت، «گل آقا! شنیدم که امام ما را خندانند و شادمانش کردی. خدا دلت را شادمان کند. می دانی امام مدتها بود نمی خندیدند.» گفتم، «من فدای امام بشوم. من حاضرم قلمم را باره باره کنم بریزم زیر پایشان تا ایشان یک لبخند بزنند.»